

بازی دروغ

رمان

روث وِر

مترجم: آناهیتا شجاعی



نشر نون

۱۳۹۸

رمان خارجی

دروغ بگو

صبح است؛ آسمان لاجوردی گستره بی تلاطم ریچ را روشن کرده است. پرتوهای سرخ فلق از لابه‌لای ابرهای پنبه‌زده‌ای که سرتاسر آسمان را پوشانیده‌اند می‌گذرند. نه وزش نسیم و نه پژواک پارس سگی که چون شلیک گلوله فضا را می‌شکافد نمی‌توانند آرامش آب را برهم بزنند. مرغ‌های نوروزی پریهاو بر فراز پهنه دریا با بال‌های گشوده پرواز می‌کنند.

مرغ‌های باران و پرستوهای دریایی به صدای سنگ که سرخوش و جست‌وخیز کنان آن‌ها را در امتداد بستر رودخانه دنبال می‌کند از جا می‌پرند؛ همان جا که آب شیرین رودخانه به دریای شور می‌ریزد و شوری آب تپه‌ماهورهای پوشیده از علف را عریان می‌کند و تنها زمین گل‌آلود بر جای می‌گذارد.

در خُنکای صبح زیر آسمان آبی هنوز ویرانه تاید میل^۱ سیاه پابر جاست. تاید میل آخرین نشان دست بشر در این طبیعت بکر است که دریا آن را نیز آهسته‌آهسته در خود می‌کشد.

«باب!»

زنی بانفس‌های بریده در پی سگ می‌دود و در هر فرصتی در میان پارس‌هایش، او را صدا می‌زند.

«باب! با توام سگ دیوونه! بندازش. بهت می‌گم بندازش. باز چی پیدا کردی؟» زن نزدیک‌تر می‌شود و سگ با لجاجت پوزه‌اش را در گل می‌مالد تا آنچه پیدا کرده را از زمین بیرون بکشد.

«باب! لعنتی زبون نفهم، مگه با تو نیستم؟ ببین دوباره کثیف شدی! ولش کن. ای خدا! نکنه باز گوسفند مرده پیدا کردی؟»

۱. آسیاب میل

در آخر سگ چیزی را با چنان شدتی از زمین بیرون می کشد که به عقب تلوتلو می خورد و پیروزمندانه به سمت صاحبش می شتابد و آن را جلوی پایش می اندازد. زن مبهوت به سگ از نفس افتاده اش خیره می شود و سکوت چون مد دریا به ساحل برمی گردد.

قانون اول دروغ بگو

صدا، صدای معمولی پیام کوتاه است، «بیب بیب» آهسته که نصفه شب نه اوون^۱ را از خواب بیدار کند و نه من را، مگر اینکه خودم بیدار باشم و در تخت دراز کشیده باشم، خیره به تاریکی، بچه چسبیده به سینه ام با بینی کیپ نفس بکشد، نه شیر بخورد و نه سینه ام را ول کند.

چند ثانیه در تخت دراز می کشم و به پیام کوتاه فکر می کنم، در فکر این که چه کسی فرستاده است. چه کسی این ساعت شب پیام می فرستد؟ هیچ کدام از دوستانم الان بیدار نیستند... مگر اینکه میلی^۲ درد زایمانش شروع شده باشد... «خدای من، یعنی ممکنه میلی باشه، آره؟ قول داده بودم که اگر پدر و مادرش نتوانستن از دوون^۳ خودشون رو به موقع برسونن، من از نوآ^۴ مراقبت کنم، اما اصلاً فکرش نمی کردم...»

از جایی که دراز کشیدم دستم به موبایلم نمی رسد، در نهایت انگشتم را گوشه دهان فریاه می گذارم تا او را از سینه ام جدا کنم و آهسته او را به پشت می خوابانم، سیراب از شیر، مثل آدمی لایعقل با خیالی راحت چشمانش را روی هم می گذارد. چند لحظه نگاهش می کنم، کف دستم را آرام روی تن کوچک استخوانی اش می گذارم، تاپ تاپ قلبش را توی قفسه سینه اش که خوابیده است حس می کنم. بعد برمی گردم و گوشی ام را برمی دارم تا نگاهی به آن بیندازم، قلب خودم هم کمی سریع تر می زند، انگار که انعکاسی ضعیف تر از قلب دخترم است.

روی صفحه گوشی ام می زنم تا رمزش را وارد کنم، نور صفحه تو چشمم می زند،

1. Owen
2. Milly
3. Devon
4. Noah
5. Freya



کمی چشمانم را تنگ می‌کنم، به خودم می‌گویم بچه‌نشو — هنوز چهار هفته تا رایمان میلی مانده، مطمئناً فقط پیام تبلیغاتی است، آیا تا به حال به مبلغ بازپرداختی که بیمه شما آن را پوشش می‌دهد، فکر کرده‌اید؟

اما قفل صفحه را که باز می‌کنم، پیام از طرف میلی نیست. پیام سه کلمه است. بهت احتیاج دارم.

ساعت سه صبح است و من بیدار بیدار هستم، روی زمین سرد آشپزخانه قدم رو می‌روم، ناخن‌هایم را می‌جویم و سعی می‌کنم هوس سیگار کشیدن را از سر بیرون کنم، ده سالی هست که حتی یک نخ هم نکشیده‌ام، اما بعضی مواقع که مضطرب می‌شوم و یا می‌ترسم، فکرش مثل خوره به جانم می‌افتد. بهت احتیاج دارم.

لازم نیست پیرسم که چه منظوری دارد — چون می‌دانم، همان‌طور که می‌دانم کی آن را برایم فرستاده، حتی با این که شماره‌اش ناشناس است. کیت^۱ است.

کیت اتگان^۲.

حتی تلفظ اسمش هم مرا پیش او برمی‌گرداند، انگار یک آن از جلوی چشمم می‌گذرد — بوی صابون تنش، کک‌های روی برآمدگی بینی‌اش، رنگ موهای قرمز قهوه‌ای‌اش روی پوست گندم‌گونش. کیت. فاطیما^۳، تیا^۴ و من.

چشمانم را می‌بندم و تک‌تکشان را تصور می‌کنم، موبایل در جیبم هنوز گرمای دستم را دارد، منتظرم تا پیام بعدی برسد.

فاطمیما حتماً کنار علی^۵، به پشت توی بغلش خوابیده است. جواب پیامش حدود ساعت ۶ صبح می‌رسد، وقتی که از خواب بیدار می‌شود تا برای نادیا^۶ و سمیر^۷ صبحانه آماده کند و راهی‌شان کند تا به مدرسه بروند.

تیا — تصور کردن تیا سخت است. اگر شیفت شب باشد، یعنی تو کازینوست که

1. Kate
2. Atagan
3. Fatima
4. Thea
5. Ali
6. Nadia
7. Samir

استفاده از موبایل برای کارکنان ممنوع است و گوشی‌اش خاموش در قفسه انتظار می‌کشد تا شیفتش تمام شود. شاید ساعت ۸ صبح شیفتش را تحویل بدهد و بعد با دخترهای دیگر برود تا نوشیدنی بخورد و بعدش جواب پیام را بدهد. هیچ‌ان زده از شبی که با موفقیت شرط‌بندی کرده، ژتون‌ها را روی هم گذاشته، کارت‌ها را نگاه کرده تا دست متقلب‌ها را رو کند و با قماربازهای حرفه‌ای سروکله زده است.

و کیت، کیت باید بیدار باشد — هر چه باشد برای ما پیام فرستاده است. حالا شاید پشت میز کار پدرش نشسته باشد — که حدس می‌زنم حالا دیگر مال خودش است، جلوی پنجره رو به دریای ریچ^۱. وقتی که دریا با پرتوهای آفتاب اول صبح خاکستری روشن می‌شود و انعکاس ابرها و خانه کلنگی سیاه تاید میل^۲ روی آب می‌افتد، کیت سیگار می‌کشد، همیشه این وقت صبح سیگار می‌کشد. نگاهش رو به امواج دریاست، به امواج همیشه در رفت‌وآمد خروشان دریا، که انگار در نگاه اول هیچ تغییری نکرده است، اما لحظه به لحظه که می‌گذرد دیگر مثل قبل نیست، درست مثل خود کیت.

موهای بلندش را از روی صورتش عقب زده، استخوان‌بندی صورتش دقیق معلوم است و خطوط کنار چشمش رد سی و دو سال باد و موج دریاست. نوک انگشتانش، کنارها و زیر ناخن‌هایش آغشته به رنگ‌روغن است و چشمانش خیره به آبی تیره مات دست‌نیافتنی و عمیق دریاست. منتظر جواب ماست. اما خوب می‌داند چه جوابی به او می‌دهیم — جوابی که تا این پیام را از او گرفته‌ایم، داده‌ایم. جواب ما دو کلمه است.

دارم می‌آیم.

دارم می‌آیم.

دارم می‌آیم.

1. Reach
2. Tide Mill

دارم می‌آیم!
اوون بین جیغ‌های گوش خراش خواب‌آلود فریا چیزی می‌گوید، من هم در پله‌ها داد می‌زنم «دارم می‌آم!»
وقتی به اتاق طبقه بالا می‌روم، فریا توی بغل اوست و او را راه می‌برد، صورتش قرمز است و هنوز رد متکا رویش مانده.

خمیازه‌اش را می‌خورد و می‌گوید: «ببخشید، سعی کردم آروم‌ش کنم اما اصلاً آروم نشد. می‌دونی وقتی گرسنه است چه جوری می‌شه.»

چهار دست و پا روی تخت می‌روم تا سریع به متکا و بالای تخت تکیه بدهم، اوون فریا را که از عصبانیت قرمز شده است توی بغلم می‌گذارد که او هم نگاهی شاکیانه به من می‌کند و بعد خودش را با فریادی از رضایت سمت سینه‌ام می‌کشانند.

سکوت حاکم می‌شود و به جز صدای ملچ‌ملوچ با ولع فریا صدای دیگری نمی‌آید. اوون دوباره خمیازه می‌کشد، موهایش را مرتب می‌کند و به ساعت نگاه می‌کند، بعد لباس خوابش را درمی‌آورد.

با تعجب می‌پرسم: «می‌خواهی بلند بشی؟» سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. «بهترین کاره. خوابیدن دیگه فایده‌ای نداره به هر حال باید هفت بیدار می‌شدم. دوشنبه کوفتی.»

به ساعت نگاه می‌کنم، شش است. از آنی که فکر می‌کردم خیلی گذشته است. خیلی بیشتر از آنکه متوجه باشم آشپزخانه را متر کرده‌ام.

اوون می‌پرسد: «حالا تو چه کار می‌کردی؟ صدای ماشین زباله بیدارت کرد؟»
سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم.

«نه، نتونستم بخوابم.»
دروغ می‌گویم. تقریباً فراموش کرده بودم دروغ‌هایم سر زبانم چه حسی دارد و می‌تونم مثل آب خوردن دروغ بگویم و حالم به هم می‌خورد. وجود و گرمای گوش‌ام را توی جیب ریدوشامبرم احساس می‌کنم. منتظرم که هر آن با پیامی به لرزه درآید.

اوون دوباره جلوی خمیازه‌اش را می‌گیرد و دکمه‌های پیراهنش را که می‌بندد

می‌پرسد: «خیلی خب، قهوه درست کنم تو هم می‌خوری؟»
می‌گویم: «آره، چرا که نه» و بعد درست وقتی از اتاق بیرون می‌رود، صدایش می‌زنم «اوون؟»

اما از اتاق بیرون رفته و صدایم را نمی‌شنود.
ده دقیقه بعد با لیوان قهوه برمی‌گردد و این بار حرف‌هایم را مرور کرده‌ام و می‌دانم که می‌خواهم چه بگویم، تقریباً با لحنی معمولی آن را بیان می‌کنم. اما باز هم آب دهانم را قورت می‌دهم و لب‌هایم را خیس می‌کنم، گلویم از استرس خشک شده است.

«اوون، دیروز کیت بهم پیام داد.»
«همکارت؟» و آهسته لیوان را روی میز می‌کوبد؛ کمی از آن لبریز می‌شود و مجبور می‌شوم با آستین ریدوشامبرم دیواره لیوان را خشک کنم تا روی کتابم نریزد و این بهم وقت می‌دهد تا جوابش را بدهم.

«نه، کیت آتاگون. می‌شناسی ش، هم کلاسی مدرسه‌ام؟»
«آهان، اون کیت. همونی که سگش رو با خودش آورده بود به عروسی‌ای که رفته بودیم؟»

«آره، اسمش شدو بود.»
به شدو فکر می‌کنم — سگ سفید ژرمن شپرد با پوزه سیاه رنگ و با خطی دودی رنگ که روی ستون فقراتش کشیده شده است. به این فکر می‌کنم که چطور دم در خانه بی حرکت می‌ایستاد و رو به غریبه‌ها با خشم خرناس می‌کشید، جلوی پای کسانی که دوستشان داشت می‌خوابید و روی شکم سفید رنگش که مثل برف بود غلت می‌زد.

اوون با کلامش به من تلنگر می‌زند: «خب؟» و من می‌فهمم که حرفم نصفه مانده و رشته کلام از دستم دررفته است.
«آهان داشتم می‌گفتم. خب منو دعوت کرده تا چند روزی برم پیشش بمونم و فکر کردم که شاید برم.»
«فکر خوبیه. کی می‌خواهی بری؟»

«امروز راه می‌افتم. گفته امروز برم پیشش.»
«و فریا؟»

«با خودم می‌برمش.»

نزدیک بود که بگویم معلومه که او را با خودم می‌برم. باینکه من و اوون خیلی تلاش کردیم، فریا تا الان یک بار هم با شیشه شیر نخورده است. و یک بار که من رفتم مهمانی از ساعت ۰۳:۷ تا ۸۵:۱۱ دقیقه بی‌وقفه جیغ کشیده بود و من با عجله پام را که از در تو گذاشتم، فقط فریا را از دستان بی‌رمق و کلافه اوون قاپیدم.

دوباره سکوت می‌شود. فریا با کمی اخم سرش را عقب می‌برد و من را نگاه می‌کند و بعد آهسته آروغ می‌زند و دوباره خیلی جدی سرگرم شیر خوردن می‌شود. افکاری را که از سر اوون می‌گذرد از چهره‌اش می‌توانم بفهمم... اینکه دلش برایمان تنگ خواهد شد... اینکه توی تخت تنها می‌خوابد... و تا دیروقت توی تخت می‌ماند...

در آخر می‌گویند: «منم کارهای اتاق بچه رو تمام می‌کنم.» و من به تأیید سر تکان می‌دهم، با اینکه این ته‌مانده بحثی طولانی بین ماست — اوون دوست دارد من پیش خودش باشم و اتاق خواب فریا حاضر باشد که وقتی شش ماهه شد، توی اتاق خودش بخوابد. و من... نمی‌خواهم. و دلیل اینکه وقت نمی‌کنم اتاق به‌هم‌ریخته مهمان را مرتب و بارنگ‌های شاد کودکانه آن را دوباره رنگ کنم هم همین است. می‌گویم: «باشه.»

اوون در نهایت می‌گوید: «خب پس تو برو. من همه چیز رو همان‌طور که باید روبه‌راه می‌کنم.» برمی‌گردد تا جلوی آینه کراواتش را ببندد، گردنش را می‌چرخاند و از کنار شانه‌اش می‌گوید: «ماشین رو می‌بری؟»

«نه، لازم ندارم. با قطار می‌رم. توی ایستگاه کیت می‌آد دنبالم.»
«مطمئنی؟ تو که نمی‌خواهی تمام وسایل فریا رو دنبال خودت توی قطار بکشونی، می‌خواهی؟ ببین صافه؟»

یک آن نفهمیدم که منظورش چیست، «چی؟»، اما بعد فهمیدم — کراوات. «آهان آره. صافه. نه راستش خوشحالم که با قطار می‌رم. این جور راحتی ترم. هر وقت فریا بیدار بشه می‌تونم راحت بهش شیر بدم. وسایلت رو می‌ذارم زیر کالسکه‌ش.»

اوون هیچ جوابی نمی‌دهد و من می‌فهمم که از همین حالا غرق کارهای پیش رویش شده است، کاری‌هایی را که باید انجام بدهد روی لیست توی ذهنش تیک می‌زند، دقیقاً کاری که من چند ماه پیش می‌کردم، فقط انگار خیلی از آن روزها گذشته است. «باشه، خب، ببین، پس شاید من امروز برم البته آگه از نظر تو مشکلی نداره.»

می‌پرسد: «امروز؟ عجله‌ت برای چیه؟» و بعد پول خرده‌هایش را از توی صندوق روی دراور برمی‌دارد و توی جیبش می‌گذارد و به سمت می‌آید تا برای خداحافظی پیشانی‌ام را ببوسد.

دروغکی می‌گویم: «عجله ندارم.» حس می‌کنم که گونه‌هایم قرمز می‌شود. از دروغ گفتن متنفرم. بچه که بودم از دروغ گفتن لذت می‌بردم — تا زمانی که مجبور شدم دروغ بگویم. الان دیگر خیلی به دروغ‌هایم فکر نمی‌کنم، شاید چون خیلی وقت است که نوک زبانم هستند، اما همیشه وجود داشته‌اند، مثل دندان‌های است که مدام درد می‌کند اما در کنار این درد، هر از گاهی هم تیر می‌کشد.

با این همه، من باز هم از دروغ گفتن به اوون متنفرم. هر طوری که بوده سعی کردم پایش به دروغ‌های من باز نشود، اما حالا انگار بی‌فایده است. به پیام کیت فکر می‌کنم که توی گوشی‌ام جا خوش کرده است و انگار سمی لزج از خودش ترشح می‌کند که توی تمام اتاق پخش می‌شود و قصد دارد همه چیز را مسموم کند.

«الان تعطیلات بین نمایشگاه‌های کیت، برای اون زمان خوبیه و... خب، منم چند ماه دیگه باید برگردم سر کار، انگار الان از هر وقت دیگه‌ای بهتره.»

اوون غرق در افکارش است، اما به چیزی مشکوک نشده است. می‌گوید: «باشه. خب، پس فکر کنم بهتر باشه اون‌جور که باید و شاید برای خداحافظی ببوسمت.» پس آن طوری که باید و شاید من را می‌بوسد، طوری که یادم بیندازد چرا دوستش دارم، چرا از دروغ گفتن به او بدم می‌آید. بعد خودش را عقب می‌کشد و فریا را می‌بوسد. فریا سر می‌گرداند تا با نگاه چپ‌چپش او را خجالت‌زده کند که باعث شده یک آن از شیر خوردنش دست بکشد، بعد دوباره با اراده و مصمم سرگرم مکیدن می‌شود و من عاشق این رفتارش هستم.

اوون با مهربانی به فریا می‌گوید: «منم دوستت دارم، خون‌آشام کوچولو.» بعد رو